

فصل ۸

نقشه‌های سال جدید



پاییز هاگوارتز با کوه تکالیف و مقاله‌هایی که هر روز نوبت تحویل یکی از آنها بود، شتابان به سمت زمستان پیش می‌رفت و پیش از آنکه شاگردها فرصت گلایه درباره‌ی کاهش ناگهانی دما از "سرده" به "دارم یخ می‌زنم" پیدا کنند، قلعه و زمین‌های اطراف آن سفیدپوش شده بودند. فشار تکالیف در هفته‌های اخیر آنچنان زیاد شده بود که نه جیمز فرصت ماجراجویی پیدا می‌کرد و نه از غیبت‌های مشکوک تدی خبری بود.

چند سالی میشد که بارش نخستین برف سنگین به معنای برگزاری مراسمی بود که هم بین دانش‌آموزان از محبوبیت خاصی برخوردار بود و هم معلم‌ها و هرچند اسم رسمی‌اش به گفته‌ی مدیر مدرسه و با وجود تاکید صد باره "جادوی برف" بود، اما شاگردها اسم خودشان را انتخاب کرده بودند و وقتی پروفیسور مک‌گوناگال روز آخر پیش از تعطیلات زمستانی را برای مراسم تعیین کرد، در برابر چشمان هیجان زده و حیران جیمز و همراه با اکثریت شاگردان سال دوم به بالا، تدی بی ملاحظه و درست جلوی چشم ده‌ها پروفیسور با صدای بلند فریاد کشید: "معلم زتونه!"

مراسم جادوی برف به ظاهر جنگ گلوله‌های برفی بود اما بخش جادویی آن مربوط به توانایی پروفیسور فلیت‌ویک در افسون کردن برف محل مسابقه بود که آن را به چیزی شبیه پینت بال مشنگ‌ها تبدیل می‌کرد و نسبت به محل برخورد گلوله‌ی برفی با شرکت‌کننده، توانایی وی در ادامه دادن جنگ به تدریج کم و کمتر میشد تا جایی که قادر به ادامه‌ی بازی نبود. ترتیب مسابقه هم به این شکل بود که چهار گروه برای فتح قلعه‌ی

برفی عظیمی که بالای تپه‌ی مشرف به مدرسه درست شده بود رقابت می‌کردند و اساتید نیز بین این گروه‌ها تقسیم می‌شدند، هر چند اولین قربانی‌های بازی همیشه از کارمندان بودند و به گفته‌ی تدی، ضعیف‌ترین بزرگسال در تیم گریفیندور بود و قوی‌ترینشان در تیم هافلپاف.

صبح روز بعد، جیمز سوییت شرت مشکی‌اش که طرحی از اژدهای دم‌شاخ مجاری پشتش بود را روی زیرپیراهنی‌اش پوشید، پوتین‌هایی که با اولین باد سرد از خانه به دستش رسیده بودند را تا ساق پا بالا کشید، دست‌کش‌هایش را درون جیب جلوی سوییت‌شرتش گذاشت و به طرف تالار اصلی رفت تا صبحانه‌ی قبل از جنگ را کنار هم‌رزم‌ها و دشمنانش میل کند. وقتی چشمش به تدی افتاد، تقریباً از خنده روی نیمکت شروع به غلت زدن کرد. نگاه و لحن سرزنش‌آمیز برادرخوانده‌اش تنها نخندیدن را دشوارتر می‌کرد.

- این چیه پوشیدی بچه؟ تو سرما یخ می‌زنی! پارسال دقیقاً سه ساعت و نیم طول کشید تا ملویل بتونه برای اسلیترین قلعه رو فتح کنه.

- ملویل اندازه تو لباس تنش کرده بود؟

خنده‌ی جیمز بند نمی‌آمد. تدی با آن پالتوی پشمی و کلاه قرمز فقط یک ریش بلند سفید کم داشت.

- خب.. بیرون خیلی سرده!

چشم جیمز به ردای زمستانی دیگری افتاد که سمت راست برادرخوانده‌اش، تا شده و مرتب قرار گرفته بود. با خنده‌ای بلند پرسید:

- بابا نوئل ردا هم می‌پوشه؟

چهره‌ی تدی حالتی به خود گرفت که اگر به خوبی خطوطش را نمی‌شناخت حتماً فکر می‌کرد دلگیر شده است اما جیمز هم‌چنان می‌خندید.

- تدی بهم بگو از اون سه ساعت و نیم چقدرش رو تو مسابقه بودی!

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که بعد سه سال، برف بازیت تو پناهگاهو یادم نرفته! هر کی از هر جا که ایستاده حمله کنه.. جلو نیاین.. جلو نیاین!

تدی که غافلگیر شده بود، با خنده‌ای اعتراض‌آمیز گفت:

- ادای منو در نیار بچه! من خودم استاد ادا در آوردنم.
 - استاد ادا درآوردن همون نیم ساعت اول پارسال ناک اوت شد، پاترا!
- استیو ابروهایش را بالا انداخت و روبروی تدی نشست. جیمز موزیانه نیشخند می‌زد. کاپیتان تیم که به ادامه دادن این بحث تشویق شده بود، انگشتانش را جلوی صورتش گرفت و مشغول شمردن شد.
- پروفیسور لانگ باتم همون پنج دقیقه‌ی اول تبدیل به آدم برفی شد، بعدش اون پسر سال اولی کچله اسمش چی بود؟ هووم.. هاوارد؟ آره.. هاوارد.. بعدش تارا که از اول انگار انگیزه‌ای نداشت و من نمیدونم چرا پس هر سال شرکت می‌کنه و خب باز تدی دستکم چهارم شد .. ولی از آخر.
 - منصف باش! لافل پروفیسور تریلانی رو از دور خارج کردم!
 - و به حذف زود هنگام پروفیسور لانگ باتم کمک کردی! خائن!!
- تدی سرش را به سمت جیمز برگرداند و آن را تکان داد و زیر لب گفت:
- عین اجنه‌ی گرینگوتز دروغ میگه!
- اما به محض شروع جنگ زمستانی هاگوارتز، معلوم شد استیو بهیچ‌وجه دروغ نگفته بود. تدی تنها بیست دقیقه پا به پای جیمز بازی کرد و طی این مدت با هدف‌گیری‌های ناشیانه‌اش باعث حذف دو نفر از تیم گریفیندور شد و وقتی نشانه‌گیری دقیق پروفیسور مک‌میلان از تیم هافلپاف باعث حذف تدی گردید، گریفیندوری‌ها از او تشکر کردند!
- بر خلاف برادرخوانده‌اش، جیمز ستاره‌ی بازی بود و "معلم زنون" را به معنای واقعی کلمه اجرا کرد. در حقیقت او علاقه‌ای به زدن دانش‌آموزان نداشت، با یک استثنا و آنهم اعضای تیم هافلپاف، اما پروفیسور شکلبولت و پروفیسور فلیت‌ویک از مهم‌ترین قربانی‌های او بودند. طبق رسمی نانوشته، وقتی معلم‌ها سقوط می‌کردند فریاد شادی بسیار بلندتر از سقوط دیگر شرکت‌کنندگان بود و این تشویق‌ها به جیمز نیرو می‌داد که تعداد بیشتری از نیروهای "دشمن" را سرنگون کند.
- یک ساعت بیشتر از شروع جنگ نگذشته بود اما فاتح قلعه‌ی برفی به زودی مشخص میشد. نیک و جیمز از گریفیندور باقی مانده بودند، تنها نماینده‌ی هافلپاف پروفیسور مک‌میلان بود و یک پسر لاغر اسلیترینی که جیمز از قطار هاگوارتز به خوبی به یاد می‌آورد و از صدای تشویق‌ها فهمیده بود بالستروود نام دارد.

جیمز در حالی که سه گلوله برفی آماده حمل می کرد، به موقع سرش را دزدید و گلوله اش را به سمت بالستروود فرستاد.

- لعنتی.. قبول نیست! قبول نیست!!

ارشد اسلیترین که زمینگیر شده بود با خشم فریاد میزد. برف درست به سرش برخورد کرده بود که به معنای حذف آنی از مسابقه بود.

جیمز نگاهی به مدافع تیم انداخت و هر دو شرورانه به سمت پروفیسور مک میلان حرکت کردند.

- هوامو داشته باش جیمز!

با سر تاکید کرد و جلوتر از نیک ایستاد و آماده ی حمله شد. بار اول و دوم موفق شد جا خالی بدهد اما گلوله ی سوم به شانه ی چپش برخورد کرد. احساس می کرد قادر به تکان دادن دستش نیست و شکار آسانی برای استاد کلاس معجون سازی است. با دست راست آماده ی حمله شد و تقریباً جیغ کشید:

- بجنب نیک تا کارمونو نساخته!

- صبر ...

و پس از لحظه ای فریاد زد:

- حالا!

جیمز دولا شد و نیک گلوله ای سه برابر سایز معمولی را به طرف ارنی مک میلان پرتاب کرد که درست روی سینه اش نشست. گلوله ی دوم تقریباً بلافاصله بعد از اولی پرتاب شد و به گردنش برخورد کرد. جنگ تمام شده بود!

در میان فریادهای شادمانه ی گریفیندوری ها ، جیمز و نیک پایشان را داخل قلعه گذاشتند و پرچم طلایی و قرمز گروهشان را بالای آن نصب کردند. همان لحظه افسون برف برداشته شد و سایر اعضای گروه نیز به آنها ملحق شدند.

آن روز، جیمز و هم گروهی هایش نهار را نه در سرسرا که پشت میزها و صندلی های یخی صرف کردند. در مسیر برگشت تا خوابگاه هم جشن هم چنان ادامه داشت. جیمز روی شانه های تدی همراه بقیه با صدای بلند آواز

می‌خواند و گهگاهی به نیک یادآوری می‌کرد که یا مشکل از جثه‌اش است یا ضعف قدرت بدنی بقیه پسرها که او مجبور است پای پیاده به ساختمان برگردد.

وقتی گروه فاتح به ورودی برج گریفیندور رسیدند، بانوی چاق با ابروهای گره‌خورده انتظارشان را می‌کشید.

- مرغ همسایه سیمرغ! راهو وا کن دیگه جون نداریم.

پسرک سال چهارمی با نگاه تند بانوی چاق ساکت شد و با تعجب اطرافش را نگاه کرد.

- رمز عوض شده پسر جون! رمز درستو بگین تا راهو وا کنم.

صدای اعتراض یکی دیگر از گریفیندوری‌ها این بار بلند شد.

- رمز که صبح همین بود بابا! لوپین این چی میگه؟

تدی آهی کشید و راهش را از میان جمعیتی که جلوی تابلو جمع شده بودند، باز کرد. جیمز هم در حالی که تئودور را تقریباً به دنبالش می‌کشید، پشت سرش راه افتاد.

- رمز عوض شده بانو؟

انگار به گونه‌های تابلوی نقاشی شده یکباره رنگ قرمز اضافه کرده بودند. اخم‌های بانوی چاق از هم باز شد و نخودی خندید.

- نه عزیزم! خواستم سر به سرتون بذارم. ولی از فردا رمز جدید براتون دارم.

و با دست به او اشاره کرد که جلوتر بیاید. تدی قدمی به بانوی چاق نزدیک شد و گوشش را به تابلو چسبانده. شلیک خنده‌ی لوپین جوان همزمان با گشوده شدن ورودی خوابگاه بود و تا وقتی به داخل سالن عمومی نرسیده بودند، کسی متوجه نشد علت خنده‌ی او، کلمه‌ی عبور انتخابی بانوی چاق با رمز "بالسترو بوی گند میده" است.

ادامه‌ی جشن با حضور جغد سیاه بزرگی که پشت پنجره سر و کله‌اش پیدا شده بود، عمر کوتاهی داشت. پرنده به محض باز شدن پنجره، بال زد و بعد از چرخیدن دور اتاق روی شانه‌ی تدی نشست و پای راستش را بالا گرفت. به محض آزاد شدن کاغذ پوستی، همان مسیری که آمده بود را برگشت و در تاریکی شب ناپدید شد. جیمز در حالی که با نگرانی چین‌های پیشانی تدی را نگاه می‌کرد که هر لحظه عمیق‌تر می‌شدند، از میان

پیچ‌ها کلماتی مثل "مهر سنت مانگو" و "مریضه" را شنید. لحظه‌ای بعد دختر داییش دستش را روی بازوی تدی گذاشت و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

نگاه تدی از روی نامه ابتدا به سمت ویکتوریا حرکت کرده بود و پس از لحظه‌ای درنگ روی جیمز، ترجیح داده بود آتش شومینه را تماشا کند.

- مامان بزرگم حالش خوب نیست..

تدی همان شب به اصرار پروفیسور وود مدرسه را به قصد لندن ترک کرد. در واقع جیمز حرف های تدی با مسئول خوابگاهشان را شنید که نمی‌خواهد مسئولیتش به عنوان سرپرست گریفیندور را رها کند، بخصوص در قطار هاگوارتز که به او نیاز داشتند اما اولیور وود با او مخالفت کرده بود و تقریباً دستور داده بود که فوراً پیش مادر بزرگش برود و خودش شخصا تا هاگزمید همراهی‌اش کرده بود.

جیمز در سکوت فقط او را تماشا کرده بود که چند دست لباس و وسایل ضروری را درون ساک کوچکی انداخت و بدون اینکه حتی به پالتوی ضخیمی که صبح پوشیده بوده، دست بزند آماده‌ی رفتن میشد. چقدر صبح و مسابقه و پیروزی/ش دور به نظر می‌رسید!

مقابل خوابگاه پسرها، تدی ساکش را روی زمین گذاشت و جیمز را در آغوش کشید.

- کریسمس مبارک رفیق! خیلی زود می‌بینمت.

تلاشی که تدی برای طبیعی به نظر رسیدن لحنش می‌کرد از او مخفی نماند، بر خلاف خودش که هیچ تلاشی نکرد.

- امسال پناهگاه نمی‌ای، نه؟

کریسمس در پناهگاه با همه‌ی ویژگی‌ها و بعد، جشن تولدش برای او معمولاً به معنای روزهایی بود که ماه‌ها برایشان روزشماری می‌کرد. تدی هر چند رسماً عضو خوانده‌شان نبود اما تقریباً هر سال عید آنجا بود مگر که مادر بزرگش نقشه‌های خودش را داشت - دلیل دیگری که باعث میشد ته دلش از پیرزن شاکی باشد! - ولی

اگر تدی به عید نمی‌رسید، حتما راهی برای شرکت در تولد جیمز پیدا می‌کرد و این چیزی بود که او را نگران می‌کرد اما جرئت پرسیدنش را نداشت.

- همه سعیمو می‌کنم، خب؟

جیمز سرش را تکان داد و دست‌های برادرش از او جدا شدند.

مسیر بازگشت از هاگزمید به لندن بسیار آرام‌تر از سفر رفت بود یا دستکم در کوپه‌ای که جیمز در آن نشسته بود چنین به نظر می‌رسید. وقتی پا به ایستگاه کینگز کراس گذاشت و در میان جمعیت پدر و مادرش را یافت که با خوشحالی برایش دست تکان می‌دادند و همراه ال و لیلی منتظرش بودند، برای اولین بار متوجه شد که چقدر به هر روز دیدن تدی عادت کرده است.

خانواده ی پاتر طبق برنامه‌ی قبلی شب را در لندن سپری کردند. پدر جیمز دو اتاق در مهمانخانه ی دیگ سوراخ کرایه کرده بود تا روز بعد برای انجام خریدهای مربوط به عید، از امکانات لندن جادویی و مشنگی به طور یکسان بهره ببرند. تا اینجای برنامه را جیمز از قبل به لطف آخرین نامه ی مادرش می‌دانست و وقتی سر شام یادآوری کردند که "بعدش میریم پناهگاه" هم خبر جدیدی برای بچه‌ها نداشتند.

رستوران با آن رنگ‌های تند قرمز و زرد، مردمی که مرتب در رفت و آمد بودند و سر و صدای موسیقی سال نو، دقیقاً یک رستوران فست فود مشنگی بود که بوی همبرگرها و سیب‌زمینی‌های سرخ کرده‌اش، مشتری‌های شب عید را از هر گوشه‌ی چهارراه به سوی خود می‌خواند.

- خواهرای عجیب؟ گروه راک جدید؟

جیمز که دستش را دراز کرده بود سینی خالی شده ی غذایش را درون سطل زباله خالی کند، با تعجب به طرف صدا برگشت. دختری لاغر و قد بلند با موهای کوتاه سبز- آبی و لباسی سراسر مشکی پشت سرش ایستاده بود و به ژاکتش اشاره می‌کرد. به نظر هم‌سن و سال تدی می‌رسید و جیمز با خود فکر کرد که اگر تدی دختر بود شاید این شکلی میشد. تدی..!

- تِ. دی؟

اخم‌های دختر در هم گره خورد. لحظه‌ای بعد در حالی که چشم از جیمز بر نمی‌داشت، دست در جیب کاپشنش کرد و تلفن کوچکی را از آن بیرون کشید، نگاه سریعی به صفحه اش انداخت و ابروانش بیشتر در هم رفتند ولی آن را کنار گوشش برد و با بی حوصلگی گفت:

- گوشی..

و دوباره به جیمز نگاه کرد.

- .. نگفتی! اسم گروه جدید؟

نه! این تدی نمی‌توانست باشد. حداقل مطمئن بود تدی تا دیروز از این تلفن‌های مشنگی نداشت و از آن مهم‌تر امکان نداشت گروه محبوبش را مسخره کند.

- هیچم جدیدم نیستن! خیلی معروفن.. چطوری نمیشناسی؟

دخترک شانه‌ای بالا انداخت، پشتش را به جیمز کرد و در حالی که از او دور میشد، صدایش هر لحظه پشت تلفن بلند و بلندتر میشد.

- به تو چه من کی میرسم خونه؟ نخیرم هیچ حقی نداری بهم بگی کی پیام و کی نیام.. هر قبرستونی که هستم..

به طور قطع این تدی نبود! جیمز به پشت میزشان برگشت و کنار برادرش نشست. ال و لیلی هنوز مشغول خوردن بودند و مادر و پدرش سخت مشغول صحبت در مورد کارهایی که روز بعد قرار بود انجام دهند. با آن پالتوهای رنگارنگی که بر تن داشتند و کیسه‌های خریدی که کنارشان بود، هماهنگی کاملی با جمعیت حاضر در رستوران داشتند، گویی که هیچ‌وقت متعلق به اقلیتی ناشناخته اما قدرتمند نبودند.

- جوعی.. سعاغتو..میره ععم..جمز!

ال با دهانی پر در حالی که آماده ی برداشتن مشت دیگری سیب زمینی سرخ کرده بود، آخرین خبر مهم دره ی گودریک را اعلام کرد. جیمز که از تمام جمله چیزی شبیه اسمش را متوجه شده بود، هاج و واج به برادرش نگاه کرد.

- ها؟

آلبوس با سر و صدای زیاد، غذایش را بلعید و دوباره حرفش را تکرار کرد.

- گفتم جولی سراغتو میگیره ازم! میگه جیمز کدوم دبیرستان رفته، چرا همینجا نمونده، میگه با اینکه نمره هات گند بود ولی حتما مدیر مدرسه باهات راه میومد.

ابروهای جیمز به شکل قوسی درآمد که روی پیشانیش اوج گرفته بود.

- اینا رو جولی گفت دیگه؟ اونوقت تو چی بهش گفتی؟

- گفتم مجبور شدیم بفرستیمش یه مدرسه شبانه روزی برای بچه‌های با بهره‌ی هوشی پایین.

جیمز با صدای بلند به حسادت برادرش خندید طوری که پدر و مادرش با تعجب به طرف آنها برگشتند.

- آخه آی کیو! بهش گفتی خودتو داری میکشی که سال دیگه تو هم بیای پیش داداش نابغه‌ات یا خودم وقتی دیدمش بهش یادآوری کنم؟

و با دست کاغذی که روی میز بود را شکل قیف کرد و روی سر ال گذاشت. سپس با صدایی گرفته و بم گفت:

- هووم.. یه پاتر جدید. با این ضریب هوشی که ننگ روونا میشی اگه بری پیش ریونیا. شجاعت گرفیندوریا رو هم که نداری.. مثل هافلیا صاف و ساده نیستی اما .. آخ آخ.. تا دلت بخواد رو داری! با این حساب میفرستم به اسلیترین! اما هنوز میتونی روی دبیرستان گودریکز هالو فکر کنی. انتخاب خودته!

میان خنده‌ی خانواده‌اش، آل با بدخلقی کلاش را از سر انداخت تقریبا پشتش را به جیمز کرد. جینی دستش را با مهربانی گردن پسر کوچکترش انداخت و با لبخند یادآوری کرد:

- یه سال دیگه دنبال دو نفر باید بیایم کینگزکراس..

و دست دیگرش را روی دست دخترش گذاشت.

- .. تازه یه مدت بعدشم که میشین سه نفر! گودریکز هالو واقعا به ناپدید شدن سه تا نابغه‌اش اون موقع باید شک کنه.

این بار همه خندیدند هرچند ال در کمال خشنودی جیمز زیاد از روند مکالمات راضی به نظر نمی‌رسید و حتی وقتی پدرش بالاخره افشا کرد چگونه قرار است به پناهگاه بروند، با وجود کنجکاوی، واکنش پر حرارتی نشان نداد.

- می‌خوایم با اتوبوس شوالیه بریم. راس ساعت هفت جلوی مهمونخونه ظاهر میشه، با تام پیر چک کردم.
- اتوبوس شوالیه دیگه چیه؟

جیمز بر خلاف برادرش سوال نکرد. اسم اتوبوس را تا حالا نشنیده بود و در ذهنش تصویری از یک جاروی پرنده‌ی خیلی بزرگ با زین‌های متعدد در ردیف‌های متمادی می‌دید که رنگ‌های سفید و طلایی درخشانش چشم را آزار می‌داد و جلوی آن دو شمشیر ضربدری با یاقوت قرمز بر دسته هایشان خودنمایی می‌کردند و سقف آن شال سرخ رنگی بود که در باد به اهتزاز در آمده بود.

- یه اتوبوس سه طبقه شبیه همین اتوبوس مشنگیه است که هر پنج دقیقه بیرون سر ایستگاه می‌ایسته ولی اون کارش رسوندن جادوگرها و ساحره ها به مقصده.
- این کجاش شوالیه است؟

این بار جیمز بود که سوال می‌کرد. با مشاهده‌ی آنچه در لندن بارها دیده بود و مقایسه‌اش با تخیلات چند لحظه پیشش، تقریباً ناامید شده بود. پدرش با کمی تردید خندید و دستی به موهایش کشید که آن را بیش از پیش نامرتب کرد.

- سوال خوبیه جیمز! یادت باشه وقتی سوار شدیم از راننده اش حتما بپرسی. راستی شام هم بهتره سبک بخورین چون این سواری با این اتوبوس مثل یه ترن هواییه که حالا حالاها نمی‌ایسته!
- شام سبک؟ نمیشه عوضش دسر سبک بخوریم؟

لیلی که مدت زیادی ساکت مانده بود، بالاخره به حرف آمد و با سوالش همه را به خنده واداشت. همه می‌دانستند پاتر موقرمز کوچولو برعکس تمام بچه‌ها که عاشق شیرینی و شکلات هستند، ترجیح می‌دهد بشقاب غذایش کمی پرتر باشد. مادرش با حالتی نمایشی دستش را روی چشمانش گذاشت و آه کشید.

- شکر به مرلین که سوخت و ساز بدنت به خودم رفته. پاشیم بریم که فردا هزار تا کار داریم، بخصوص که باباتون تصمیم گرفته صبح با ما نیاد.

هری معترضانہ دستانش را بالا آورد و گفت:

- عزیزم.. من بهش قول دادم حتما فردا هم سر میزنم. بیشتر از یه ساعت وقتمو نمیگیره و خودمو هر جا باشین بهتون می‌رسونم.

- می‌دونم.. می‌دونم. شنیدم داشتی بهش می‌گفتی، منم خیلی دوست دارم پیام اما کارامون عقب میفته.

جیمز هاج و واج از مادرش به پدرش نگاه می‌کرد. در مورد چه کسی حرف می‌زدند که به خاطر او پدرش آنها را تنها می‌گذاشت؟ به نظر نمی‌رسید مربوط به اداره باشد. ال که انگار فکرش را خوانده بود، سرش را نزدیک‌تر کرد و گفت:

- در مورد تدی حرف می‌زنن. امروز صبح رفته بودن ملاقات مادر بزرگش.

- اووووه..

احساس خوبی نداشت. البته که پدر و مادرش می‌دانستند و البته که امکان نداشت در لندن باشند و سری به پسر خوانده‌شان نزنند. از عصر که پایش به ایستگاه کینگز کراس رسیده بود، به دلایلی هر دو طرف از صحبت در مورد بیمارستان سرباز زده بودند. جیمز داستان ماجراهایش در مدرسه و بازی با هافلیپاف را تعریف کرده بود، از گرفتن اسنیچ گفته بود و با آب و تاب ماجرای معلم زنون را مرور کرده بود اما داستان‌هایش همانجا خاتمه می‌یافتند. / از تدی عصبانی بود که تنهایش گذاشته بود؟

- منم باهات میام بابا.

هری و جینی هر دو به سمت جیمز برگشتند که از روی صندلی برخاسته بود و انگار آنها را دعوت به بازگشت به هتل می‌کرد، دعوتی که بی پاسخ نماند. مادرش همانطور که از جایش بلند میشد، یکبار دیگر تمام هزار کاری که فردا داشتند را به یادش آورده بود.

- مامان!

لحن جیمز زیادی ملایم و مهربان بود.

- من که همه چی دارم، هر هفته کلی لباس فرستادین. سلیقه شما هم که خوبه، هر چی دوست داشتین برام بخرین و قول میدم بعدا نگم این چی بود که خریدین!

پدر و مادرش نگاهی رد و بلد کردند، تسلیم را از پشت پلک‌هایی که یک لحظه بیشتر بسته ماندند و لبخندی که روی لب‌هایشان نقش بسته بود، به راحتی خواند.

- باشه، اما یادت نره جیمز! اگه میخوای با من بیای توی بیمارستان هیجان‌زده نمیشی، شروع نمیکنی دونه دونه بخشاشو کشف کردن و توی راهروهای خالی جیغ زدن تا ببینی صدات چقدر اکو میشه!
- من..
- گوش کن! حال خانم تانکس زیاد جالب نیست و تدی هم ..

پدرش در جستجوی کلمات مناسب مکث کرد اما جیمز نیازی به کلمات مناسب نداشت.

- میدونم بابا. تدی هم حالش زیاد جالب نیست و نگرانه.

اما روز بعد، هنگامی که به بخش سوانح جادویی معجون‌ها رسیدند، بر خلاف تصورشان تدی حالش خوب بود، یا دستکم بهتر از چیزی که انتظار می‌رفت به نظر می‌رسید. روی صندلی کنار تخت نشسته بود و کتابی در دست داشت که با صدایی بلند، برای مخاطبی که صورتش مشخص نبود، آن را می‌خواند اما به محض اینکه سرش را بالا آورد و هری را در آستانه‌ی در دید، لبخند مهمان چهره‌اش شد و وقتی همراه پدرخوانده‌اش را دید، چشمان کهربایی برق زدند و او را تا جایی که جیمز ایستاده بود همراهی کردند.

لوپین جوان صمیمانه از دیدن آنها خوشحال بود. اما وقتی هیجان‌ناشی از غافلگیری فرونشست و چشم جیمز به زن میانسال نحیفی افتاد که روی تخت آرام خوابیده بود، پرسشگرانه به طرف تدی برگشت و توانست آثار نگرانی و کم‌خوابی را در صورتش ببیند. حلقه‌های تیره‌ای زیر چشمانش شکل گرفته بودند و موهای همیشه براقش، به نظر خاک گرفته و نامرتب می‌رسیدند. انگار بیشتر از دو شب را نخوابیده بود.

- معجون‌سازی علم قدرتمندیه جیمز و می‌تونه خطرناک باشه. قول داده بود دیگه طرف اون معجون لعنتی نره.. انرژی و خاطراتی که صرفش میکرد داشت هر روز بنیه‌اش رو ازش میگرفت. نتونست سر قولش بمونه.. متاسفانه.

تدی به نقطه‌ی نامعلومی پشت تخت خیره شده بود. جیمز می‌دانست اندرومیدا تانکس بیمار است اما همیشه فکر می‌کرد کهولت سن باعث ضعفش شده است. هر چند یاد حرف شب گذشته‌ی پدرش افتاد که گفته بود خانم تانکس انقدرم پیر نیست که زمین‌گیر بشه.. اما معجون‌سازی؟ معجون چی ساخته بود مگه؟

- معجون رویای آرزو میخواست درست کنه..

تدی گویی از ذهنش عبور کرده بود و سوال ناگفته ی جیمز را پاسخ می داد.

- .. میشه گفت وارونه ی خواب بدون رویاست که بعد از بازی با هافل تو هم خوردی. چیزهایی که دوست داری توی خواب ببینی رو با معجون قاطی میکنی.. یکی تصویر موفقیتش رو بهش میدی، یکی موی معشوقه اش رو توش میندازی و یکی هم.. خاطراتش با عزیزان از دست رفته.

جیمز خواست چیزی بگوید اما سکوت کرد. هر چند هنوز نمی توانست متوجه شود کجای این کار خطرناک است.

- تا اینجا ش خیلی شیرینه، مگه نه؟ شده خوابی ببینی که انقدر باحاله وقتی بیدار میشی حسابی ضدحال میخوری؟

با سر حرف تدی را تائید کرد.

- از عوارض جانبی این معجون اینه که گاهی خیلی سخته بیدار شدن و مامان بزرگ الان چهار روزه که توی خواب عمیق کنار دختر و شوهرشه..

پایان جمله اش، لبخند تلخی گوشه ی لب هایش نشاند.

- اگه همسایه ی قدیمی مون.. کاترینا بهش سر نمی زد هنوز توی تخت خودش بود تا من پیداش کنم.

دست پدرش را دید که حرکت کرد و روی شانه ی تدی قرار گرفت.

- تیم شفاگرها میگن پیشنهاد دادن یه معجون جدید بهش بدن که حاوی خاطرات تو از مادر بزرگته. شاید روپاشو عوض کنه.. شاید بیدارش کنه.

تدی سرش را تکان داد.

- شک دارم کمکی کنه هری. جسمش تحمل یه رویای دیگه رو نداره، اونم رویایی که قراره به یه رویای دیگه غلبه کنه.. آسیبش بیشتره..

نتوانست جمله اش را کامل کند. رویش را از تخت برگرداند و چهره به چهره‌ی جیمز قرار گرفت که اخم کرده بود و چشمانش پشت پرده‌ای سرخ‌رنگ پناه گرفته بودند. به نرمی موهایش را بهم ریخت و به او لبخند زد.

- .. هی! خودتو ناراحت نکن رفیق! ماها کلا طاقتمون زیاده. شک ندارم نمی‌دونست واسه کادوی کریسمس یه پسر هیجده ساله چیکار کنه برای همین میخواد هشیاریشو بهم هدیه بده!

برخلاف تدی و پدرش، نتوانست به این حرف حتی لبخند بزند. کشمکش درونی‌اش هر لحظه انگار طغیان شدیدتری می‌یافت. از طرفی خانم تانکس را به خاطر اینکه سهل انگاریش داشت اینطور تدی را آزار می‌داد در دل سرزنش می‌کرد و از طرف دیگر وجدانش می‌گفت که او حق دارد به دنبال پیدا کردن از دست رفته هایش باشد! و بعد جواب وجدانش را خودش می‌داد که او هیچ حقی ندارد به خاطر آنها که از دست رفته‌اند، کسی را که آندرومیدا تانکس نزدیک‌ترین نقش به مادر را برایش داشته است، تنها بگذارد. و مسئله‌ی دیگری نیز ذهنش را آشفته می‌کرد، ایده‌ی گنگی که غیبت‌های تدی در مدرسه را به این ماجرا بی‌ربط نمی‌دانست.

- اون خوب میشه بابا؟

به محض اینکه پایشان را از بیمارستان بیرون گذاشتند، جیمز سوالی را که نمی‌دانست چگونه باید از تدی بپرسد، به زبان آورد. پدرش لحظه‌ای مکث کرد و بعد بازوی جیمز را گرفت و به دنبال خودش به سمت یکی از معابر خلوت‌تر برد. عینکش را کمی روی بینی‌اش جابجا کرد و بالاخره گفت:

- راستش دوست دارم با اطمینان بهت بگم آره خوب میشه.

جیمز چیزی نگفت، در سکوت به انتظار ادامه‌ی حرف پدرش نشست.

- اما مطمئن نیستم! مطمئن نیستم که از این وضعیت ناراضیه.. که واقعیت رو به رویاش ترجیح میده.

- ولی پس.. پس تدی چی؟ چطور میتونه خوابو به نوه‌اش ترجیح بده؟ تدی که..

جمله‌اش را پدرش کامل کرد.

- .. که غیر از اون کسی از خونواده‌اش نمونده؟ میدونی جیمز! خانم تانکس تو عالم خوابش همه ی چیزایی رو میبینه که تو واقعیت هیچوقت ممکن نشد. اونجا تدی رو هم میبینه.. در مورد آینده‌ی آرزوها شنیدی؟

جیمز مکشی کرد و سپس سرش را به علامت منفی تکان داد. هری نفس عمیقی کشید و چشمانش را لحظه‌ای بست.

- من دیدم. ظاهرش مثل یه آینه ی معمولیه ولی بیشتر از تصویر تو بهت نشون میده.. من خودمو با پدر و مادرم دیدم و با اینکه می‌دونستم یه تصویره، دلم میخواست هر روز اونجا بشینم و فقط اونا رو تماشا کنم. همین کارم کردم، در حدی که مدیر مدرسه مجبور شد آینه رو از دستم قایم کنه.
- مدیر مدرسه؟ بازم دامبلدور؟ دیگه چیا رو تو نامه ننوشتی بابا؟

پدرش یک لحظه خنده‌ای را انگار فروخورد و بعد چهره‌ای حق به جانب به خودش گرفت که جیمز به خوبی با آن آشنا بود.

- تو در مورد ماجراجوییام پرسیده بودی! آینه که ماجراجویی نبود اتفاقی سر رام قرار گرفت..

جفت ابروهای جیمز به نشانه‌ی تردید بالا رفتند.

- بگذریم. این معجون هم ظاهرا برای خانم تانکس مثل همون آینه داره کار میکنه. در واقع فکر میکنم برای امتحانش انقدر صبر کرده تا نگران آینده‌ی تدی نباشه و بتونه ذره ای آرزوهایی که نمی‌تونه در واقعیت بهشون برسه رو توی خواب تجربه کنه اما حالا که پای این آینه نشست، دل کندن براش سخته و تنهایی تدی رو دیگه نمی‌بینه.
- چون اونجا تدی رو هم داره ..

جیمز به حرفهای پدرش می‌اندیشید و آن را کنار صحبت‌های تدی قرار می‌داد. اگر پیرزن می‌مرد.. سرش را تکان داد.. تنهایی تدی را نمی‌خواست. طاقت تصور او را مقابل این آینه‌ی آرزوها یا در حال امتحان معجون‌های خطرناک یا جادوهای دیگر شبیه به آنها را نداشت و ذهن یازده ساله ی جیمز تنها یک راه حل می‌شناخت.

- خانوم تانکس تنها خونواده‌ی تدی نیست که کسی بخواد نگران تنهاییش باشه. من نمیذارم هیچکس حتی خودشم همچین فکری کنه.

و چشمان مصممش را به پدرش دوخت، پدری که لبخند می‌زد و در نگاهش چیزی مابین شگفتی و افتخار بود.

سفر به پناهگاه با اتوبوس شوالیه کمتر از دو ساعت به طول انجامید و در تمام این دو ساعت البوس و لیلی در میان شکایت‌های گاه و بیگاه دیگر مسافران و چشم غره‌های پدر و مادرشان، سه طبقه را بارها بالا و پایین رفتند، از انتها به ابتدای آن دویدند، سر پیچ‌ها از چپ به راست سر خوردند و با صدای بلند خندیدند و هر جا سرعت ماشین غول پیکر اندکی کم میشد، برای رهگذرها شکلک در می‌آوردند. در تمام این مدت جیمز روی یکی از صندلی‌ها آرام نشسته بود و سخت مشغول نوشتن در دفترچه‌ای بود که نه کنجکاوی مادرش و نه تلاش خواهر و برادرش برای به دست آوردن آن، کمکی به کشف محتویاتش نکرد.

هنگامی که ارنی پیر، اعلام کرد چیزی به مقصدشان نمانده است، جیمز خیلی سریع یادداشت‌هایش را دوباره مرور کرد، دور کلمات هنگلتون کوچک و رومانی دایره‌ای کشید و دفترش را درون کوله‌اش جاسازی کرد.

پناهگاه بدون شک یکی از مکان‌های محبوب جیمز در سراسر انگلستان بود. آنجا شبیه هیچ خانه‌ای که پیش از این دیده بود، نبود و در عین حال هیچ خانه‌ای را به اندازه‌ی این یکی دوست نداشت. عمارت عجیب و غریبی بود! مادرش می‌گفت همیشه عجیب و غریب بوده است اما با ازدواج هر کدام از بچه‌های ویزلی و اضافه شدن نوه‌ها، طبقه‌ای جدید و اتاقی جدید از گوشه‌ای سبز شده بود تا برای همه جا به اندازه‌ی کافی باشد.

به محض اینکه به ورودی خانه رسیدند، مادر بزرگش در را باز کرد و با دیدن چهره‌های آنها فریادی از سر خوشحالی کشید. بازوان تپش را از هم باز کرد و هر سه نوه‌اش را درون آغوشش جا داد.

- کریسمس مبارک آتیش پاره‌های مامان بزرگ!

جیمز خندید و خودش را بیشتر به مادر بزرگش چسباند. او بوی شیرینی گرم خانگی و خاک باران خورده می‌داد، مثل همیشه، مثل خود پناهگاه و جیمز عاشق این عطر بود.

مالی ویزلی آنها را از خود جدا کرد و با اشتیاق نگریست.

- کی به اینا معجون افزایش قد داده؟ تابستونی انقد بودین!!

و با دستش جایی حوالی پهلویش را نشان داد.

- پناه به ریش مرلین! نگاشون کن!

این صدا را هم به خوبی می‌شناخت. پدر بزرگش با مهربان‌ترین لبخند دنیا برای استقبالشان آمده بود و آنها را به داخل خانه هدایت می‌کرد.

- حسابی یخ زدین نه؟ ببینم با هپی پیمای مشنگا اومدین؟

صدای خنده دوباره بلند شد. ال که یکی از تفریحات محبوبش، اصلاح اشتباهات این‌چینی بود همینطور که چمدان کوچکش را به دنبال می‌کشید با فریاد می‌گفت، "هواپیما بابا بزرگ، هواپیما".

در نشیمن، خانواده‌ی چهار نفری دایی پرسی و خانواده‌ی دایی رونالد نشسته بودند. جیمز از طریق رکسان می‌دانست که دختر داییش و برادر اتو کشیده اش روز بعد با پدر و مادرشان آنجا خواهند بود، دایی چارلی برای شام کریسمس قول داده بود خودش را برساند اما خانواده‌ی ویکی برای گذراندن تعطیلات در فرانسه برنامه‌ریزی کرده بودند و جیمز چندان شکایتی از ندیدن دومینیک نداشت.

- شنیدم سر بازی با هافل گل کاشتی پسر! الحق که حلال‌زاده به داییش میره.

رون ویزلی بادی به غیب انداخته بود و کاملاً آماده‌ی خواندن شعر محبوبش از دوران مدرسه با عنوان "ویزلی پادشاه ماست" بود که نگاه‌های چپ‌چپ مادر و زندایی جیمز و بعد خنده‌های بلند پدرش و دایی‌اش، موقعیت طلایی‌اش را بر باد داد.

جیمز کمی از آنها فاصله گرفت و روی یکی از صندلی‌های راحتی خودش را پرتاب کرد. مادرش به آشپزخانه رفت اما پدرش همچنان سخت گرم گفتگو با دو نفر دیگر بود. از صحبت‌های نصفه و نیمه و پیچ‌پچ‌های هر از گاه و بعد شلیک خنده‌هایشان میشد حدس زد که در مورد خاطرات مشترک شان حرف می‌زنند و او فقط می‌توانست تماشايشان کند، انگار که پیش از این هرگز آنها را ندیده و نشناخته بود.

زندایی هر میون هیچ‌وقت الزاماً زن‌دایی خیلی محبوبش نبود، زیادی مبادی قوانین بود، زیادی جدی بود و گاهی به نظر می‌رسید به شکل آزاردهنده‌ای از همه بیشتر می‌داند. اما حالا او را انسان جدیدی می‌دید، کسی که پا به پای پدرش شریک ماجراجویی‌هایش بوده است و از همه مهم‌تر کسی که قوانین مدرسه را زیر پا گذاشته بود و سابقه‌ی عضویت در گروهی زیرزمینی داشت! احساس می‌کرد محبوبیت زندایی‌اش رو به افزایش است و او را به اندازه‌ی دایی‌اش دوست دارد.

آنها از طریق ازدواج خانواده محسوب می‌شدند اما با مرور نامه‌ی پدرش و آنچه می‌دید، احساس میکرد خیلی پیش از ازدواج خانواده‌ی خود را تشکیل داده بودند و کمی در دل به آنها حسادت می‌کرد.

به سرعت یادداشت دیگری به دفترش اضافه کرد، هر چه باشد هاگوارتز پر از راز بود و او فقط چند ماه وقت داشت تا بتواند در جستجوی ناشناخته‌ها، تدی را هم شریک جرم کند.

روز بعد سایر اعضای خانواده‌ی بزرگ ویزلی نیز آنجا بودند و شیطنتها و سر و صدای آنها احتمالا تا خانه‌ی بالای تپه‌ای که در نزدیکی آنها به جادوگر دیگری تعلق داشت شنیده میشد زیرا ساعتی از شروع بازی کوییدیچ نگذشته بود که جیمز ساحره‌ی جوانی را دید که همراه دو جادوگر، یکی جوان‌تر و دیگری مسن پشت در آنها ظاهر شدند. جیمز ساحره را از مهمانی‌ها می‌شناخت، هر چند نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده بود اما می‌دانست که لونا نام دارد و مادرخوانده‌ی لیلی است. یک‌بار که جیمز او را به اسم کوچک صدا کرده بود و مادرش به او تشر زده بود که "جیمز، مودب باش! خاله لونا..". ساحره با لبخندی شیرین، چشم‌های درشتش را به او دوخته بود و با صدایی لالایی‌وار گفته بود: "من فقط لونا. خاله زیادی رسمیه و گاهی خاله‌ها بدجنس میشن مثل قصه‌ها و می‌ترسم اگه خاله‌ی جیمز بشم، از اون خاله‌های بدجنس بشم و اذیتش کنم." و آنقدر جمله‌ی آخر را جدی گفته بود که جیمز و مادرش حتی به خود اجازه ندادند که لبخند بزنند!

جیمز از روی آذرخش برای لونا و همراهانش دست تکان داد و با انتهای جارویش توپی را که به عنوان بلاجر از رکسان دریافت کرده بود به طرف خودش برگرداند.

اعضای خانواده به دو تیم تقسیم شده بودند، جیمز به همراه دایی چارلی، زندایی آنجلینا و مادرش در یک تیم بازی می‌کرد و رکسان با پدرش، دایی رونالد و دایی جرج در تیم دیگر بود. هر دو تیم با ورود لونا یک یار خود را از دست دادند و عملاً بازی متوقف شد. خورشید نیز رو به غروب بود و رایحه‌های مطبوعی که از آشپزخانه به مشام می‌رسید به معنی آماده شدن شام کریسمس بود.

همه‌ی ویزلی‌ها پولیورهایی که به رسم هر سال از مالی هدیه گرفته بودند را پوشیده و با سایر مهمان‌ها دور میز مستطیل شکل طویلی نشسته بودند، امسال پولیور جیمز زرد و قرمز بود و حرف L بزرگی به رنگ سیاه درست وسطش قرار داشت.

در میان خنده‌های بلند و صدای بهم خوردن کارد و چنگال‌ها، آرتور ویزلی ناگهان سرش را به طرف آشپزخانه برگرداند و گفت:

- صدای آپارات رو شنیدین؟

و بی آنکه منتظر جواب کسی بماند، به سمت در آشپزخانه شتافت. لحظه‌ای بعد صدای بلندش به گوش رسید که با خوشحالی کسی را به طرف اتاق غذاخوری هدایت می‌کرد.

- خیلی به موقع رسیدی، تقریباً فکر می‌کردیم دیگه نمی‌ای.. خوب کاری کردی پسر. خیلی خوب کاری کردی. بذار این صندلی رو بیارم... نه خودم میارم... بیا.. بیا.

و در حالی که با یک دستش صندلی را می‌کشید و دست دیگرش را روی کتف مهمانش می‌کوبید، به همراه تدی وارد اتاق شد. جیمز تقریباً همزمان با خواهر و برادرش از خوشحالی فریاد کشید و مادر بزرگش پیش از آنها او را همچون یکی از نوه‌ها در آغوش کشیده بود.

- متاسفم بد موقع اومدم، وسط شام بودین.

اما مالی ویزلی سرش را با قاطعیت تکان داد.

- کاملاً هم به موقع اومدی.. چقدر خوشحالم که تونستی بیای. بشین همینجا.. الان برات بشقاب میارم.

تدی محجوبانه تشکر کرد و در حالی که جواب خوش و بش‌ها و احوال‌پرسی‌های دیگران را می‌داد، یک لحظه نگاهش با نگاه جیمز تلاقی یافت که به پهنای صورتش می‌خندید. به نظر سرحال از روز قبل می‌رسید و جیمز تردیدی نداشت گله‌ای از بودن در این جمع ندارد. کریسمس تازه رنگ و روی خودش را یافته بود.

دقیقه‌ای بعد همگی دوباره مشغول خوردن شدند و سوژه‌ی صحبت در مورد دست‌پخت بی‌نظیر مالی ویزلی در سراسر انگلستان بود، البته تا زمانی که کوچکترین پسرش موضوع را عوض نکرده بود. رون ویزلی کارد و چنگالش را پایین آورد و با نگاهی مردد به باقیمانده‌ی دسر روی میز، از تدی که روبرویش نشسته بود پرسید:

- آندرو در چه حاله تدی؟ هنوز همون.. آخ!

هرمیون نگاهی پوزش‌طلبانه به تدی انداخت، اما آن دسته از مهمان‌ها که بی‌خبر از ماجرا بودند با کنجکاوی می‌خواستند بدانند قضیه از چه قرار است. تدی نفس عمیقی کشید و مودبانه جواب داد:

- تغییر زیادی نداشته اما همین که بدتر نشده هم خودش خوبه.
- و خیلی مختصر بستری شدن مادر بزرگش و علت آن را برای دیگران توضیح داد، تنها چیزی ما بین حرف‌هایش برای جیمز جدید بود، برنامه‌ی برگشتن تدی به بیمارستان بعد از پایان مهمانی بود.
- کسی چشمای مادر بزرگ رو چک کرده تدی؟
- مرد مسنی که همراه لونا آمده بود هنگامی که متوجه شد توجه تدی را جلب کرده است، سوالش را کامل‌تر کرد.
- خواب دزدک‌های ذره‌بینی توی چشم لونه میکنن و باعث میشن رنگش بنفش بشه. چشماشو چک کردین یا نه؟
- به خاطر مرلین، زنوفیلوس. خواب دزدک وجود خارجی نداره!
- آرتور ویزلی نا شکبیا به نظر می‌رسید و واکنش سایر اعضای خانواده نیز از چشمان جیمز پنهان نماند.
- بله آقای لاوگود. روزی دو بار شفاگرها معاینه‌اش میکنن و کسی چیزی در مورد تغییر رنگ چشم نگفت.
- البته گونه‌ی آفریقاییش باعث تغییر رنگ نمیشه و همین شناساییشو سخت‌تر میکنه. ولی خواب‌دزدک‌ها در واقع خواب‌بخش هستن و رویایی که میزبانشون آرزو داره رو بهش می‌بخشن اما اگه زودتر تخلیه نشن مهمون‌های خطرناکی هستن. حتما به شفاگرها بگو چشمای مادر بزرگتو با شب‌نم جنگلی شستشو بدن زودتر.
- حتما خانم لونا.. حتما بهشون میگم.
- چهره‌ی تدی جدی بود اما جیمز حاضر بود شرط ببندد به سختی خنده‌اش را کنترل می‌کند ولی نمی‌فهمید چرا. تنها احساس می‌کرد او نیز مثل سایر مهمان‌ها خانواده‌ی لاوگود را خیلی جدی نمی‌گیرد.
- مراسم شام بالاخره به پایان رسید و با ورود نوشیدنی‌های کراه‌ای سر و صدای بزرگترها و خنده‌هایشان گوی سبقت را از بچه‌ها ربود. هر چند هم‌چنان موضوع صحبت‌هایشان چندان توجه جیمز را جلب نمی‌کرد اما به محض اینکه سوژه کوییدیچ بود، به سرعت وارد بحث میشد. تیم محبوبش که به تازگی وارد لیگ برتر

کوئیدیچ شده بود، خوش درخشیده بود و با وجود باخت اخیر به تیم صدر جدولی پادلمور یوناتید، وضعیت مطلوبی داشت.

- من نمی‌فهمم این نهنگای چاق و چله چی دارن که طرفدارشونی!

جیمز برای تدی شکلکی درآورد و پشتش را به او کرد.

- بهتر از فوتبال کسل کننده‌ی مشنگاست که دنبال میکنی.

- اگه کسل کننده نبود که خودم بازی می‌کردم! عیدت مبارک بچه.

و از بالای سر او بسته ای را رها کرد که دستان جوینده ی گریفیندور آن را در هوا قاپید. جیمز به سرعت کاغذ ها را از هم باز کرد و وقتی محتویاتش را دید از خوشحالی جیغ کشید. یک دست لباس و پرچم تیم محبوبش بود که نهنگ نقره‌ای عظیمی میان امواج فیروزه‌ای بالا و پایین می رفت. با هیجان گفت:

- این عالی‌ه تدی! صبر کن.. صبر.

و به سرعت پله‌ها را به سمت اتاق خواب بالا رفت. پولیورش را به گوشه ای پرتاب کرد و پیراهن و ردای فیروزه ای-نقره ای را پوشید. بعد چمدان را از زیر تخت بیرون کشید و بسته‌ی کوچکی را از آن بیرون آورد و دوباره دوان دوان مسیری که آمده بود را بازگشت. وقتی بسته را به دست تدی داد، چشمان برادرخوانده‌اش برق زدند و مشغول باز کردنش شد.

- این .. قطب نماست؟ نه.. این..

- هیچم جادویی نیست! خلیلم مشنگیه! بابا میگه تو جاهایی مثل هاگوارتز که ثبت نشده به درد نمیخوره اما بین مشنگا برای اینکه گم نشی و راتو پیدا کنی خوبه. منم نمیخوام گم بشی توله گرگ زشت!

تدی با صدای بلند قهقهه‌ای زد و مراتب رضایتش از این لقب جدید را اعلام کرد. در حالی که هدیه‌اش را به مچ می‌بست و از جیمز تشکر می‌کرد از او پرسید که چطور همچین چیزی به ذهنش رسیده است. برادرخوانده اش تنها شانه‌هایش را بالا انداخت. ترجیح داد سکوت کند و چیزی در این باره که آن را روز گذشته بعد از همفکری با پدرش در مسیر ملحق شدن به بقیه ی خانواده برای او گرفته است به تدی نگوید.

- بالاخره تصمیم گرفتی میخوای وارد وزارت بشی یا نه؟
 - از پشت شانه‌های تدی، موهای فرفری زندایی هرمیون و بعد خودش ظاهر شد. به نظر می‌رسید سوالش او را کمی دست‌پاچه کرده است چون انگشتانش را بین چتری‌هایش فرو برد و گفت:
 - هنوز مطمئن نیستی دقیقا چی میخوام، بین دو سه تا گزینه موندی.
- هرمیون دست به سینه و متفکر بود. بیخود نبود که پدر جیمز او را رئیس خطاب می‌کرد!
- خب باید زودتر تصمیم بگیری، نه؟ اگه ساج رو هم مثل سمج بگذرونی میتونی واسه هر شغلی توی وزارتخونه درخواست بدی. نمره‌های سمجت چطور بودن؟ ۴ تا عالی و سه تا فراتر از حد انتظار؟
- تدی سرش را تکان داد.
- دفاع، مراقبت، تغییر شکل و نجوم عالی بود، اوراد، تاریخ، گیاه شناسی و معجون هم فراتر از حد انتظار. ولی تاریخ و نجوم رو برای ساج ادامه ندادم.
 - هوومم.. بهر حال با این امتیازا نباید به یه انتخاب بچسبی. خیلی از اداره‌های مختلف سازمان نیروی جدید میخوان نه فقط اداره‌ی من و هری. مثلا سازمان..
- جیمز ادامه ی صحبت‌های آنها را نشنید و کم کم فاصله‌اش را زیاد کرد. در واقع علاقه‌ای نداشت که بداند تدی چند تا نمره‌ی عالی در سطوح آرمانی جادوگری - ساج - گرفته است یا بعد از هاگوارتز چه کار می‌کند. شاید اگر به قول استیو می‌خواست وارد لیگ حرفه ای شود، کمی بیشتر خودش را مشتاق نشان می‌داد اما تا جایی که خبر داشت کوییدیچ جایی در برنامه‌های تدی نداشت.
- راهش را از میان مالی و پدربزرگش که سخت مشغول گفتگو بودند باز کرد، از کنار لونا و همسرش گذشت که با اشتیاق همراه با ال به داستان های دایی جرج از مغازه گوش می‌کردند گذشت، زندایی آنجلینا را دید که مشغول حرف زدن با رکسان بود اما برق شیطنت چشم‌های دختردایی‌اش او را خنداند و شک نداشت به زودی جایی آتیش می‌سوزاند، اگر هنوز دست به کار نشده باشد! مادر بزرگش روی صندلی نشسته بود و از رادیوی قدیمی به آهنگ های ساحره ای قدیمی تر گوش می داد و چشمانش را بسته بود و آرام ترانه را برای لیلی و هوگو زمزمه می‌کرد. از کنار او نیز گذشت و به آشپزخانه رسید، روی میز پرید و بعد از اینکه یکی از کلوچه‌های روی آن را درون دهانش جا داد چشمش به دیگر حاضرین در آشپزخانه افتاد و به سرفه افتاد.

دایی چارلی با پدر و مادرش آنجا بودند و تماشایش می‌کردند. جینی به سرعت لیوان آبی به دستش داد و به آرامی کمکش کرد تا نفسش را بازیابد.

- بهتره کنسلش کنیم چارلی! این بچه ما رو میبینه هم شوکه میشه، چه برسه به نقشه‌هایی که براش کشیدی!

جیمز با چشم‌های گرد و در حالی که بین سرفه‌ها سعی میکرد لیوان آب را از خودش دور کند، از مادر به دایی‌اش نگریست و سپس پرسشگرانه پدرش را نگاه کرد. جینی و چارلی هم به طرف هری چرخیدند که جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت.

- بهر حال یه پاتره. فکر کنم از پشش بر بیاد!

- گن.. سیل؟ چی؟ نقشه کدوم.. کدومه؟

جیمز نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من از پشش بر میام!

هر سه نفر خندیدند. چارلی کنار او آمد، به میز تکیه داد و زیر چشمی براندازش کرد.

- حتی از پس اژدها؟

جیمز هاج و واج نگاهش کرد. منظور دایی‌اش چه بود؟ چندین بار در گذشته از او خواسته بود که وقتی به انگلیس سفر می‌کند، دستکم یک بچه اژدها همراهش بیاورد.

- اما شما که گفته بودی ورود اژدها به انگلیس ممنوعه!

دایی‌اش ته ریش سرخ‌رنگ روی چانه‌اش را خاراند و ادای فکر کردن درآورد.

- آره خب.. اما یادم نمیاد گفته باشم ورود انگلیسیا هم به رومانی ممنوعه.

ضربان قلبش که هر لحظه سریع تر می‌نواخت را از بین موسیقی و گفتگوهای اتاق مجاور می‌شنید. هیجان زده و ناباورانه از مادرش پرسید:

- من میرم رومانی؟

مادرش خندید:

- ما میریم رومانی! همه با هم!

جیمز از روی میز پایین پرید و تقریباً پایش را روی زمین کوبید:

- کی؟ کی میریم؟

- یک هفته دیگه!

از خوشحالی فریاد کشید.

- واسه تولدم؟

مجدداً این دایی چارلی بود که جوابش را داد. یک دست عضلانی را دور گردن او انداخت و صمیمانه خندید.

- واسه تولدت! این تنها کادویی بود که به ذهن دایی پیرت می‌رسید.

جیمز جیغ کشید و دستانش را دور کمر چارلی حلقه کرد. سرزمین اژدها انتظارش را می‌کشید، و با کمی خوش شانس، او انتظار دیدن دختر هاگرید را می‌کشید!